

پہلے اور پچھلے

دوستی

دوستی
دوستی



نام: از یک تا هزار، هزار تا یک خیال

داستان

نویسنده: گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

تماس: gilavaei@gmail.com

باز انتشار اینترنتی این داستان با بیان شناسه های بالا مجاز
است و بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه از نویسنده
آن است

از یک تا هزار، هزار تا یک

خیال

نیمه شبان سپتامبر ۲۰۰۸

باده کاندِر خُنَب می جوشد نِهـان
 زاشتیاق روی تو جوشد چـه نـان
 ای همه دریا چه خواهی کرد گرد؟
 وی همه هستی چه می جویی عدم؟
 "مولوی"

۱

شاید هزاربار هواپیمایی را تجسم کرده بود که بمب اش را به
 اشتباه بر روی تنها پل تخم مرغی محله اش انداخته بود.
 انگار که هواپیمایی مثل اجل معلق از گرد آسمان رسیده

باشد و هیچ جایی گیرش نیامده باشد الا همان پل تخم مرغی در آن گوشه پرت ناکجا آبادی که تیر غیب سراغش را گرفته باشد.

پل تخم مرغی ای که هنوز یک پای آن مانند شبی بر یک سوی رودخانه، قد کشیده راست مانده بود و دل آدمی را خالی می کرد. آجرهای صاف و مقاوم و سختش، ردیف ردیف بر روی هم سوار بودند که هر کدام به سه و جب دستش می رسید و از لابلای آنها درختچه های انجیر سر بر آورده با انجیرهایی که پرنده ها سورش را می دادند و صد البته جیک جیک گنجیشکهایی که برای همان انجیر که کسی سراغش نمی رفت، سر و دست می شکستند.

تکه بزرگ دیگری از آن، بهترین جای نشستن اش شده بود تا هر روز بر روی آن بنشیند، سیگاری بگیراند، جاری آرام آب را بنگرد و انتظار افتادن ماهی در قلاب هزار گره ای اش. قلبی که یک سر آن فرو رفته در تن پر پیچ و تاب کرم خاکی بود تا ماهی بفریباند. سر دیگرش به نخ نایلونی پراز کلاف سر در گم همچون خیالش بود که به انتهای لوله ای بسته شده بود. لوله ای که با هر بار تکان خوردن چنان ناله ای از آن بلند می شد که با هر ناله اش آه از نهادش بر می آمد که ای دل غافل نکند که بشکند و آن هم شور و اشتیاق و انتظار به آب رود.

و با همین لوله و کلاف سردر گم و قلاب، کارش نشستن بر تکه ی بجای مانده از پل خراب شده از بمب باران جنگ جهانی دوم بود و گرفتن ماهی ای که همیشه، برخلاف تصورش به قلاب گرفتار می آمد. هربار هم زمزمه می کرد که:

- اگر این ماهی بخت برنگشته باشد، حتما کور است! شاید هزار بار پیش از آنکه قلاب اش بجنید و چوب پنبه ی بسته شده به نخ نایلونی درازش که او را تا عمق رودخانه می برد و وا می داشتش تا از هر جای دُور وُ بر تکه پل رها شده را بکاود، تکانی بخورد، خیال بیافد و آرزوی گرفتن ماهی سفیدی که همتا نداشته باشد اما از بد روزگار بدترین اش هم گیرش نمی آمد، هیچ! بلکه پیش می آمد که قلاب به بخش پنهان پل یا سنگواره سختی نهفته در آب گیر کند که درکشیدن هیجان انگیز نابگاه، نخ نایلون پیچ در پیچ بگسلد و هرآنچه را بافته بود، پنبه کند. شاید هزار بار شده بود که از پس آن همه خیال بافی، کپوری (۱) گیرش می آمده که دستش نمی رفت قلاب از دهانش بیرون کشد.

ولی بازهم با هزار غر زدن و بی میلی و وا رفتن از آنهمه انتظار که باز کپوری گیرش آمده بود که حالش از دیدن آن مثل هر بار به هم می خورد، قلاب از دهان بدشانس ترین

ماهیان آن رودخانه که در دام چونان ماهیگیر هزارخیالی گرفتار شده، می کشید.

شاید هزاربار باخود گفته بود برپیشانی اش نوشته اند سرنوشتی را که هزار بار به تغییر آن برخواسته بود و هزار خیال بافته بود اما نشد آنچه که همواره می خیالید!

وباز هم باهزار تلقین و جستار موشکافانه که جاذبه هایی بیابد تا مجابش کند این چنین نیز خوبیهایی دارد که بتوان با آن کنار آمد، گردن می گذاشت و می شد بخشی از ناگزیری هزار چیززی که به گزیر می جستش اما به ناگزیر تحمیل می شد.

مثل همین همزادش. همین همزاد سالهایی که شاید هزار بار، پیش از جفت شدن با او، اینکه مثل یابویی سرکش به مادیانی گیر دهد، یا گاه به گاه حالی و هوایی و هوسی به رماندش، بگونه ای که سر از پا نشناخته سوارش شود و بزند همان جایی که هوس انگیزترین نماد همه حس شهوانی اش را فوران می کرد، کابوسی می پنداشتش اگر تصور بودن با چنانی را تن دهد. و هماو شده بود جفت و یار و همدمی که شاید هزاربار، هربار هم به این نتیجه رسیده بود که بی او زندگی یعنی هیچ!

زندگی و هیچ.

لج و ناگزیری.

میداندار بی میدان.

پهلوانی چالشهای کوهوارِ به کاهی بند بودن. بودن و نبودن، که همچون چنبره ای با آن همه سخت سرانگی و لجزازانه چسبیدن و دم و بازدمِ حریصانه برای بودنی که نهاد و نهان اش استوار بر هیچ بوده، هیچی که هنوز و باز هم یک لنگش به جفنگی هوا بود، آن هم در برهوتی که می بایست از پایش در آورده بوده باشد، اما جولانگاه هزار خیالش شده بود، به چم و خم هر لحظه مشغله از تب و تابِ گذشته بر او که حالا به چرتکه رفتنِ هزارباره ی آن می نشست.

چم و خمی که این بار نیز با هزار جستارِ به هزار تلقین، با آن چنان کنار آمده بود که انگار باز با همان تکه پل باقی مانده از بمباران جنگ جهانی دوم کنار آمده که میانه ی رودخانه ی محل خودنمایی می کرد و چونان تخت همیشه برقرار پادشاهی اش می نمود که بر آن می نشست و بر آب و رودخانه و گذر هر خش و خاشاک را نظاره می کرد و صد البته خیال هزارباره از بدام افتادن ماهی سفید بی ماندی که هیچگاه هم گیرش نیامده بود جز همان کپور بخت برگشته ای که در میان بی میلی و غرزدنهای او جان می داد. یک بار از هزار بار هم نشده بود که فحش و بد و بیراه نثار خلبان هواپیمای جنگ جهانی دومی نکرده باشد که آمیخته به خوش آمدنی نباشد از اینکه جایی مناسب نشستنش را فراهم کرده است و باز یک از هزار بار هم نشده بود که

پوزخندی نزند به بمباران کردن پلی که از این آفتاب تا آن آفتاب، ملخی هم از آن عبور نمی کرد.

شاید هزار بار، هربار به این نتیجه رسیده بود که پل را برای این ساخته بودند که خلبانی از بیدادسرای بلند شود با بمبی همراه اش و بیاید آن گوشه از جهان که هیچ دخلی به خاک و آب و باد دیار او نداشت، بمباران کند و چنان جایگاهی برایش آماده کند که بیاید و بنشیند و هر روز با هزار خیال چند و چون هواپیما و پرواز و بمباران یک پلی که از این آفتاب تا آن آفتاب حتی ملخی هم از آن عبور نمی کند، حلاجی کند.

شاید هزار بار به نظم جهان و سیاست و این همه جنگ و جدال و بر سرهم پریدن و کشت و کشتار، نفرت و لعنت نثار کرده بود و هزار بار به هربار پوزخندی که چه جایی گیرش آمده بود، چانه خیال را می بست و می نشست به هوای تازه ای نفس کشیدن که نه جنگ جهانی دوم و نه پل و نه آن درختکهای بی غیرتی که هر جا سبز می شوند، سبز شدنی که ذره خاکی باشد و خنکای نسیمی، آبی، هوایی جان به جان نیمه سبز شدنی دهد، و او لجش بگیرد به همین رستن بی خیال همه چیز و بی اصل و پایه و خاستگاهی استوار باشد که او به هیچ هم حساب نیوردا و اشتراک ناخودآگاهانه ای باشد میان او که هیچ وقت به آن نیاندیشیده بود و لجش را هربار نثارش می کرد و می شد

همانی که هست و هستِ خویش را به چنان ولعی تقدیس کند که همه خدایان اساطیری که هیچ حتی همین خدایی که هزار بار به هربار، به هزار وحشت و بیم و هراس ترسانده بودندش از هر چون و چرایی اش، رشک برد. بشود آئی که هر لحظه ی حال و هوای خویش را چنان بچشد که گویی نه خیالیش هست و نه غم آنهمه که گاه دمار از او در می آورد، به هرچه پیش آیدی گردن نهد که چنین گردن نهادنی به هیچ جای جهانی که اینهمه سنگ آن را به سینه می زد، بر نخورد. همان دمی که به چنین حس اش، هایی می زد و با خود می گفت:

- یکدنیا، های و هوی ات هست و به هیچ جای این جهان هم بند که نیستی، هیچ؛ بحساب هم نمی آیی. پس چه آب در هاون کوبیدنی که هوا بشکافی به هیبت میدان بی پهلوانی که به رقص خیال دل خوش کرده است.

روزگاری که دست و پا می زد در آن، خیال پردازیِ مثل آن سالهای دورش نبود. مثل اینکه به نقطه ای رسیده باشد که

دیگر خیالپردازی نکنند بلکه خیالهایش را دوره کند. مانند پیش از امتحان پایان هر سال از آن سالهایی که کتابهای درسی اش را یاد گرفته بود و باز دوره می کرد.

و همان سالها را که فکر می کرد چقدر جان می کنده است تا تاریخ قلبی ای در مغزش جا دهد، به خودش و هرچه درس تاریخ ناسزا می گفت تازه همین اش را هم به چنان یقینی نمی گفت که چنگی به دلش بزند. مانند غرزدنهایی که به چیزی گیر داده باشد یا بهانه شده باشد تا داد و بیدادی کند به چیزی که خودش هم در اصل و اساس آن تردیدهای خام خاص خود را داشت.

اما خیالهایش نیز داستانی جز این نبود. هر خیال که بیادش می آمد اینکه او چنان خیالی را خیال کرده بود، هزار بار به خودش و خیالپردازی اش ناسزا می گفت. ناسزایی که از سکوتهایش بی صدا تر بود اما هوارش گوش پیچ همه جان و جهانش می شد.

مرور خیال های تا این سالهای ماجرای شده بود. تازه این ابتدای کار بود. خیالپردازی اش را هم می بایست به جستاری کنجکاوانه دلیل می یافت. نه انسان که مشتاق و پرشور به آرزوهای سالهای نشستن بر تکه ی پل بمباران شده ی در جنگ جهانی دوم که ماهی سفید بی همتایی به قلبش گرفتار می آمد، نه! بلکه اصل، خیال کردن و چند و چون خیالهایش بود اینکه بسان ثروت اندوزی که در خلوت

حریصانه اش، به شمارش و ضبط و ربط دارایی هایش
 پردازد، به خیالهایش رسیدگی می کرد و از هر یک از هزار
 خیالش، به هوشیاری یا خنگی خود پی می برد. اما مرور
 کردن خیالهایش چیزی نبود که بخواهد یا به سراغش برود
 بلکه خیال بود که به نفس کشیدن و چشم گشودنش بند
 بود و رهایش نمی کرد.

شاید هزار بار شده بود که به خلبان همان هواپیمای جنگ
 جهانی دوم فکر کرده بود که خلبان جوانی بود و بی تجربه،
 که بجای پادگان نظامی، پل دور افتاده بر رودخانه ای را
 بمباران کرده بود یا شاید خلبان پیر و باتجربه ای بود که
 پلی را بمب باران کرده بود که می توانست برای عبور
 نیروهای نظامی بوده باشد یا بکار می رفته باشد که او با
 آینده نگری اش تصمیم گرفته بود که آن پل را بمب باران
 کند. ویران اش کند.

یا شاید خلبانی که نه پیر بود و نه جوان یعنی اصلاً به پیر و
 جوان بودن اش هم فکر نمی کرد بلکه به این فکر می کرد،
 که خدایی که به سرش زده بود، پیدا شد و با یک پس
 گردنی بجان او افتاد تا بمب اش را بر روی پلی باندازد که
 بی استفاده مانده بود و از این آفتاب تا آن آفتاب ملخی هم
 از آن عبور نمی کرد و او نیز این پل را چنان بمب باران کند
 که جایی درست شود تا وقتی او پیدایش شود و بیاید بر آن
 بنشیند و ماهی سفید بی مانندی را هر روز، هزار بار خیال

ببافد که به قلاب اش سر بکشد اما از بخت بد خدادادی اش، آن ماهی همیشگی ای گیرش بیاید که به مفت هم کسی نمی خوردش تا چه رسد به خریدن اش.

شاید هزار بار به این نتیجه رسیده بود که ممکن است اصلاً موضوع بمباران پل تخم مرغی محل، داستان ساختگی اهل محل بوده باشد تا بیکاری نفس گیر زمستانی را سر کنند، وقتی که آنجایشان گرم می شد و داستان می بافتند و آنقدر تکرارش کردند که شد واقعیت تاریخی محل که پل تخم مرغی را بمباران کرده اند. مثل خیلی چیزها و جاهای دیگری که خری مرده را امامزاده به خورد مردم داده اند و آب از آب هیچ امام و امامزاده ای هم تکان که نخورد، هیچ! بلکه جماعت همیشه سیاهی لشکر را سرکیسه هم کردند. تازه تمامی این تحمیق ها به گفتآوری و گفتمانی سوراخ لمیده ای بوده باشد که تمام رگ و پی اش به حماقت همینانی پیوسته باشد که باور کنند آن خرمردگاه، امام زاده ای است که اصل و تبارش می رسد به شجره طیبه ی طاهره ی کسانی از سرزمینی که عرب نی انداخته است.

شاید هزار بار به کسی فکر کرده بود که آن پل تخم مرغی را ساخته بود و هر بار هزار تحسین به استادی اش نثار کرده بود از اینکه چنان پلی ساخته بود حتی با بمباران جنگ جهانی دوم نیز هنوز تکه بزرگی از آن، میانه ی رودخانه بر جای مانده بود و هیچ سیلابی نتوانسته بود آن را از جا بکند

یا از پی اینهمه سال چنان مانده بوده باشد که هیچ موربانه خورانی نتوانسته باشد بخراشدش و بخوراندش.

مرورخیالهای دور هم، پر پرواز زمینگیر شده ای می توانست باشد که تنهایی خویش را به جهان اندیشه ها و تجربه ها و ایده آلهای بلندپروازانه پیوند می داد. پر پروازی که نه سلول زندان می شناخت و نه تبعید گاه بی در و پیکری که تا چشم کار می کرد برهوت بی آب و علفی بود.

برهوت بی آب و علفی که روزهایش را سراب، و شبهایش را آسمان صاف پر ستاره ای پر می کرد که مجال یک دم رها شدن از خیالبافی و چون و چراهای خود ساخته نمی داد.

شاید هزاربار وجود او را که دیگر همزادش شده بود، ارج می نهاد و در دل هزاربار چونان بتی می پرستیدش. بتی که در دیدار نخست به همه چیز می اندیشید الا به چنین پیوست و آمیخت جان و تن.

شاید هزاربار شده بود که دورادور نگاهش می کرد. از خود می پرسید:

- این همان است که از دیدنش وحشت کرده بودی؟! هزار بار شده بود که با هزار آه از لحظه ای یاد کند در گرمای تازه برآمده از خنکای صبح، که از ترک موتور سیکلت یاماها ی فکستنی پاسگاه که مثل کوه آتشفشان از آن دود بر می خواست، پیاده شده بود.

سرباز زهوار در رفته ای مامور شده بود که او را مقابل باریکه راهی از میان انبوه ماسه ی روان تا به بی رنگی ماتی که بزور میشد دید، پیاده کند. پیاده شدنی که مانند انداختن سنگ ریزه ای به میانه دریایی بوده باشد که تا چشم کار می کرد هیچ کرانه و ساحلی به چشم نمی آمد و دورترین قدرت نگاه اش، توده ای محو ومات، بوده باشد که اول و آخرش ناپیدا. آنچه که بر او گذشته بود، چنان بر روح ناآرامش سنگینی می کرد که حاضر بود همه عمرش را بدهد و از آن بگریزد. نفس در هوای آزاد، بی آنکه نوبتی باشد و چشمان گزمگانی که اسیرتر از خود او می پاییدندش تا دست از پا خطا نکند. اسارتی که یکی به نواله ای و دیگری به تنفس در هوایی که انسان را بشاید، گرفتار شده بودند.

بارها شده بود وقتی که بیاد می آورد، آنچنان در چشمان سرگزیده ی یک لا قبایش خیره شده بود که او وا مانده بود از شرم فراموش شده اش که در تلاقی دو نگاه باز آفریده شده بود و او نیز با همه وقاحتی که داشت از نگاه اش، گریخته بود. هر بار که به یادش می آمد، به خود پوزخندی می زد با نجوای کدام اسیر کدام شده اند!

آمدنش یا آورده شدنش به برهوت بی آب و علف هم
 ماجرای شده بود هزاره باره به هربار مرور کردن لحظه ای
 که به این خراب کشانده شده بود. هنوز به باریکه راه رسیده
 و نرسیده، سرباز رو کرده به و گفته بود:

- همین راه را بگیر برو. میرسی به کپر. بقیه اش دیگر با
 خودت است.

چنان گفتنی که بیشتر به رهیدن از برهوت و بیم گیر
 افتادن به چیزی یا توهم وهراسی، مانند بوده باشد.

وقتی به سرباز مامور پاسگاه گفته بود :

- تا حالا هیچ چیزش با من نبود اما حالا چه شده است که
 در این برهوت که گستردگی ی یک دنیا بی کسی در آن
 دهان گشوده، بقیه اش با خود من است !

و به آهی آمیخته به دردی نفس گیر در خود، نجوا می کرد:

- کدام بقیه ی باقی مانده که با خود من باشد.

سرباز سر در نیاورده بود که چه می گوید و با گم شدگی " "
 به من چه ول اش کن " ی، گفت:

حالا هرچه می خواهی به خودت است.

شاید هزاربار با هربار یاد آوردن آن لحظه، از وحشت تنهایی
 در برهوتی که پیاده شده بود، چنان آهی می کشید که درد

دوری و گرفتار آمدن ناخواسته، بسان رعد برق هولناکی در تمام جانش هوار می شد.

شالی که دور سرش بسته بود را هنوز باخود داشت. هنوز هم با هربار باز کردن شال، که دیگر از هر جای آن نخى وا رفته آویزان بود، به همان لحظه ای کشیده می شد که از موتور سیکلت پیاده شده بود.

- تا آفتاب به وسطای آسمان برسد باید این راه را تمام کنم . به خودش گفته بود. آنهم به صدای وا مانده ای که پیش ازاینکه بیان مفهوم کلامی منظور بوده باشد، انعکاس غمآواری بود که بر روح و روان اش سنگینی می کرد.

هر بار که به مرور چونان بی پناهی ای می رسید، رنگ از چهره ی بی رنگ اش می پرید. هربارهم به همان تازگی سالهای دور، لرزه بر اندامش می نشاند.

راه از بیراه فرق نداشت. تنها نشانه ی آن که بتواند جهتی را پی بگیرد، تابش آفتاب بود در راستای باریکه راهی که می بایست می رفت.

می اندیشید تا همه یافته ها و دانسته هایش را بکار گیرد که از پس باریکه راه مات بر آید. باریکه راهی که حتی در هیچ یک از کابوسهایش ندیده بود تا چه رسد به این که رو در رو با آن بایستد و بخواهد راهی بیابد که آن را در نوردد.

شاید هزاربار خیال کرده بود که اگر باریکه راه اینگونه مات و بی در و پیکر نبود، چه خوب می شد. هزار راه به فکرش

می رسید با هزار درخت و سایه و رود و چشمه ساری که هیچ کدام آنها به باریکه راه نمی رفت و تنها وجه مشترک آنها آغازگاهی بود که ایستاده بود ولی پایان متفاوتی که هیچ کرانه ی مشخصی در آن به چشم نمی آمد.

- گیرم که آفتاب هیچوقت به وسطای آسمان نرسد و تو زمان تا بینهایت هم داشته باشی ولی تا کی؟! چقدر؟! کجا؟! با خود می گفت.

نفسی تازه می کرد. به آسمان خیره می نگریست، زمزمه می کرد:

- اما خوبی اش این است که تا کپر باید بروم

همیشه یک نقطه ای هست که سمت و سوی ات را مشخص کند حتی وقتی که جهات طبیعی ات را گم کرده باشی و ندانی بر پاهایت حتی تکیه داری. یک چیزی که ترا به جهان درون و بیرون ربط می دهد. یک چیزی که شمار نفسهایت را با تو قسمت می کند.

کپر! کپر! می کرد و از خود می پرسید:

- ولی کپر کجا هست!؟

پوزخندی می زد و ادامه می داد:

- تا جایکه میشود رفت می روم! آخرِ نای من کپر خواهد بود!

موتور سیکلت که دور شد، از تنهایی اش بدر آمد. همیشه همینطور بود. وقتی شرایطی که اجباری در آن بود، یا با

کسانی بود که هیچ سنخیت و خواسته‌های مشترکی با آنان نداشت، دچار تنهایی شدیدی می شد. کلافگی خاصی که تا نرهد از آن، این پا آن کردن اش ول کن نبود.

با نگاهی به دور و برش، کم مانده بود بنشیند و بر هرچه روزگار و خیالهای سمج اش ناسزا بگوید. تا چشم کار می کرد، شن زاری بود که تا کرانه ی دور کشیده می شد. گاه گاهی که باد زورش کم می شد و ماسه ی کمتری به هوا می داد، سایه هایی از تپه و ماهورها دیده می شد. از دور شبح واره ای هر از گاه می دید که بر می خواست و محو می شد. تصور اینکه از جنگل و آب و دریا به چنین برهوتی گرفتارش کرده باشند یا شده باشد، وا می رفت.

شاید هزاربار به چند و چون این ماجرا اندیشیده بود. هزار خیال بافته بود و توجیهی که خود را آرام کند و شرایط گرفتار آمده را نیز پذیرفتنی! تکرار کرده بود اما هر بار هزار راه بنظرش آمده بود. هزار احتمال و امکان که اگر می شد یا کمی عقل در کله ی بی عقلشان بود، می شد یا می توانستند چنین نمی کردند که کرده بودند.

اوج خیالبافی های این چینی آن وقت بود که به محاکمه آنان می نشست. شاید هزاربار دادگاهی تشکیل داده بود و هر بار از هزار بار، هزار بحث و منطق و راههایی که عاقلانه اش می نمود و با تفکرانسانی اش همخوانی داشت، پیش می کشید و قاضی می شد، وکیل مدافع می شد، دادستان می

شد، متهم می شد، هیئت منصفه خیالی اش را تشکیل می داد و حکم صادر می کرد و باز هر بار از هزار بار را به هم می زد و نه خشمش فروکش می کرد و نه به خنک شدن آنهمه بجان آمدنی می رسید که در بزنگاهی که با آنهمه خیالیدن، دست داده بود، می توانست سر ناروایان خالی کند.

و اینهمه وقتی هیجان و شور و حالِ جدل با آنان، به نقطه برخوردی رو در روی خیالی اش می رسید، خون در چشمانش جمع می شد که پنداری همان لحظه است که همه ناروایی های بر سر او آمده را بر هم بزند و داد بخواهد. و این تکرار بی حاصل هماره ی هزار باره بود و باز هم آسیاب به نوبت.

هر بار که از هزار خیال خویش خسته می شد، هزار بدو بیراه نثارشان می کرد که چطور برای ساختن جهنم شوربختی انسان، همه نیروی شان را بکار می گیرند و تمام توش و توانشان را برای خفقان، که آدمی دهن ببندد و کر و کور، آن باشد که می خواهند یا می شناسند .

- تو تا کی می خواهی اینها را دوره کنی؟

پرسشی که سلانه همیشه از او می کرد.

- این هم نگویم چی بگویم!

جوابی که همیشه می داد.

مثل همان وقتی که چون هزار وقتِ مانند آن، حرفی نداشت بگوید. یعنی چنگی بدل نمی زد که جدلی داشته

باشد که صد من آن را به یک غاز نمی خریدند. هیچ چیز عوض نمی شد. یعنی اگر هم می شد، فرقی نمی کرد با این همه ای که تن داده بود و هزار حسرت بدل کارش شده بود هزار ماجرا و خاطره مرور کند.

اگر همان وقت که دلش می خواست و هزار بار هم هزار نهیب زد به خودش که مرگ یک بار و شیون هم یک بار، خودش را خلاص کند اما نکرد.

مثل همان دلدادگی ای که آنهمه دل می تپید و رنگ از چهره اش می ربود وقتی خرامانش می دید و عشوهِ هایش را به هزار نگاه می ستود، ماجرا فرق می کرد و این نمیشد که کنون دلمرده ی هزار خیالی اش را رقم زده است. شاید هزار بار شده بود که هر بار از هزار بار به این باور رسیده بود و حکم داده بود که درست می گفت:

-هزار روز هم اگر بنشینم و زاغش را چوب بزنی، آب از آب تکان نمی خورد. با نشستن و پاییدن اینکه جایی یا فرصتی گشاد بدهد، جز اینکه خودت را فرسوده کنی، هیچ چیز عاید تو نمی شود. باید بجنبی تا دیر نشده است. وقتی نمانده که بخواهی همینطور این ماه آن ماه کنی و حالا هم که اینقدر در لاک خودت رفته ای و خیالهای خودت را کاویده ای که انگار روز و هفته و ماه هم طول و درازی اش را از دست داده است.

یادت هست برای یک دقیقه دیرکرد چه دلشوره ای داشتی! یادت هست؟! همان دلشوره هایی که هزار حدس و گمان و احتمال را بر می شمردی و همیشه ی خدا هم بدترین سناریوها را چنان وحشتزده مرور می کردی که آدمی وا می ماند به عمق تنشهای درونی که چه باید کرد! اما جان سگ داشتی آن سالها. هزار بلا سرت می آمد و هزار بار می افتادی ولی باز بلند می شدی. اصلا تخمت هم نبود که چند سال از تو گذشته و همینطور تن دادی به هرچه بادا بادی که خلاصه صدای استخوانهایت هم بلند شده و زه وارت در رفت.

شده فرسوده ای که امروز چارچرخ ات هواست. آدم ته دلش خالی می شود با این دست آن دست هایی که می کنی. آخرش یک وقت خبردار می شوی که دیگر کار از کار گذشته و بازهم باید یک شکست دیگر بقول خودت به شکستهای گذشته اضافه کنی و باز هم بگویی این هم رویش! اما یک لحظه نمی نشینی به این فکر نمی کنی که یک وقتی هست که باید بگویی چیزی که دلت را به آشوب می کشاند. چیزی که دیگر نمی شود مثل آن سالهای ماجرا، این پا آن پا کنی و به زمان بهتر موکول کنی.

چه وقت می خواهی باور کنی که تو در همان " زمان بهتر" داری سر می کنی. یعنی همین لحظه! یعنی همین دمی که فرو می بری و تازه ممکن است بر هم نیاری بقول خیام!

همین لحظه بهترین زمان از هر زمان بهتریست که بخواهی منتظرش باشی.

شده است که بخواهی همه آن فرصتهایی که به زمان بهتر موکول کرده ای، مرور کنی و ببینی چند بار آن زمان بهتر سر رسیده است؟! می بینی که همیشه همین بوده، همینی که مثل همین الان اش که زمان بهتر را مفری درست کرده ای مثل همه ی آن زمانهای پیش که خودت را گول زده ای یا شاید هم گول نزده باشی اما یک جور در رفته ای یا خودت را متقاعد کرده ای که تصمیمی گرفته ای در حالیکه فرار کرده ای از لحظه ای که دلت می خواست و نکردی و نگفتی و هزار بار هم برای هر بار خودت را در خلوت خودت به بد و بیراه کشاندی. حالا هم مثل همان هاست. اما یک جا باید بررسی به این که دیگر وقتی نمانده که بخواهی زمان بهتری را انتظار بکشی. اصلا برای چه بخواهی زمان بهتری پیش بیاید. همین زمانی که دلت می خواهد و سرپایت هستی و خوش خوشان ات هم هست، برو رک و راست بگو خودت را خلاص کن. یا زنگی زنگ یا رومی روم! به اینجا که می رسید، با خود به سوزی بی ماندی می گفت:

- کاش می گفتم. کمترین اش این بود که دیگر حسرتی نمی ماند برایم که چرا نگفتم. اما نگفتم و انگار که باید می

شد همینی که مثل هزار حسرت دیگر، مرورش کنم و آه بکشم.

به سکوت کمر شکنی آه می کشید و می گفت:

- نه! محاکمه کردن خودم هم چنگی به دل نمی زند. محاکمه ی چی؟!، کی؟!، کجا؟! چه آشی؟! چه کشکی؟! نه هیچ ثانیه از این روزگار منتظر تو ایست می کند و نه بود و نبودت فرقی برایش! اصلا خودت هستی که دنیایت را معنا می کنی و معنا می دهی. به هیچ کس و هیچ چیز هم ربطی ندارد. یک دم، یک لحظه، یک نفس کشیدنی حتی، اگر به کام تو باشد و بخواهی یا خواسته باشی آن جور که دلت خواسته، دم فرو بری و بر آری، بس ات است به این که اینهمه سینه به درانی به چیزی که هیچ چیزش به تو نیست.

و اما سَلانِه زنی میانِه سال بود که در برهوت کویری، همه ی دار و ندارش را زیر سقف بادنا مانندی جمع کرده بود. سگی داشت که زوزه آن پیش از آنکه بیم هر از گاهی سَلانِه را بزداید، هراس می آفرید و بارها شده بود که چوب دستی صافی که از پی سالها ماندن در دستان او، جلایی یافته بود و برق می زد، در هوا می جنباند و شبح شبانه می درید و خیال می رماند.

او زنی چهارشانه با قدی بلند، ابروانی پهن و کشیده بود که لبهای چاق اش بزرگی دهانش را می پوشاند. چشمانی درشت و صورتی پر گوشت داشت. زیر لب پایینش خالکوبی تند و نیلی رنگی، خود نمای می کرد. شکم برآمده و پاهای چاقش امان نمی داد که آنگونه که می بایست، بجنبد. وقتی که فاصله ای راه می رفت، چنان آهسته و آرام قدم بر می داشت که گویی آفتاب به آفتاب از جا بلند می شود.

سَلانِه یک بز و یک گوسفند با سگی مردنی داشت. در راسته خانه های خستی ویران شده که هیچ جنبده ای سالسال از آن نمی گذشت، گوشه ای را با پرچین و چوب و چپر، دُور کرده بود.

باریکه آبی از یک قنات بجای مانده از زمانهای دور، در فاصله ی نفس گیری از کپر، قرار داشت که زندگی در آن برهوت را ممکن ساخته بود.

ویرانه های بجای مانده از مردمانی که زمانی در آنجا می زیستند و آبادی ای بود و راه داد ستدی، به چشم می آمد که سلانه هیچگاه از هیچکدام آنها استفاده نکرده بود که سرپناه محکمتری بسازد. هرگاه که وسوسه می شد تا در یکی از آن ویرانه ها جا و مکانی فراهم کند، بخود نهیب می زد که از اموال دیگران دوری جوید. اهل بالا کشیدن مال دیگران نیست. مال دیگری از گلوی او پایین نمی رود.

هر روز از کپر تا باریکه آب می رفت و پادراز هم همراهش. در غروبگاهان یکی از این روزها، خیک لبریز از آب بر پشتش، سوی کپر می آمد. هنوز تا کپر راه زیادی مانده بود. برجستگی تیره رنگی، نظرش را جلب کرد که با زمینه همیشگی پای تپه ماهورِ رو به ماه، تازگی داشت. پادراز، سگ سلانه، له له زنان پیش از او زوزه ای کشیده بود.

سلانه خیک آب بر زمین گذاشت و چوبدستی را در هوا جنباند. با صدایی که حریف بجوید هوهو ای کرد. اما هوهوی هراسناکش هیچ بازتابی نداشت مگر بیمی که همان لحظه هوهو کردن در دل خود او دوانده شده بود. انگار که بخوهد پیش از هوهو کردن، از واکنش متقابل بترسد، لحظه ای هراسیده بود.

پادراز با شنیدن صدای هوهوی سلانه، شروع به پارس کردن نمود. سلانه بطرف برجستگی تیره رنگ رفت. مانند شکارچی ای که تفنگ خالی در دست نشانه رفته، تهدید کرده باشد، هم می ترسید و هم می ترسانید. با تنها سلاح همراهش، چوب دستی، بر تکه ی تیره ی ناهمگون رهاشده بر پای تله ی شنزاری بر آمده، هی ای کرد. اما هیچ صدای نشیند.

دوباره چوبدستی را به گونه ای که بخواهد در آن فرو کند، فشار داد و هی ای بلند تر نمود. وحشت زده چند گام به عقب رفت. حرکت ناگهانی اما مرده وار تکه ی تیره رنگ تعجب اش را بر انگیخت. با صدایی که نشان از هراسش داشت، گفت:

- ای بیچاره! این... این.....!

به لکنت افتاده بود. چنان بهت زده به پیکر افتاده بروی ماسه ها خیره شده بود و این... این... می گفت که پادراز بی انقطاع پارس می کرد. سلانه هویی کرد تا پادراز ساکت شود. چوب دستی را بکناری نهاد. کنار پیکر ولو شده بر روی ماسه ها چمباتمه زد و آن را تکانی داد.

تمام تنش می لرزید. بزور به خود دلگرمی می داد. خیک آب را روی دستانش بلندکرد. شکمبه ی خیک را روی زانویش قرار داد و از دهانه ی آن چند قطره آب بر صورت پیکر افتاده پاشید.

ناگهان از حالت چمباتمه زده چنان پرید که پادراز عو عو کنان خیز برداشت و از او فاصله گرفت. پارس کردنهای ممتد و هراسناک پادراز بیشتر دلش را خالی می کرد. داشت پادراز را جووری که فریاد کند، تشر می زد که ناگاه پیکر آخی گفت. سلانه چنان "ها" ی با تعجب گفت که خودش بخنده افتاد. پادراز به سلانه نزدیک شد. سلانه دوباره کنار پیکر بهوش آمده با حالت نیم خیز، بازوان پیکر بهوش آمده را گرفت و گفت:

- آخه بخت برگشته حتما به نفرین ابلیس دچار شدی که راه ات به اینجا کشیده!

چهره ی آفتاب سوخته و لبان پوست پوست شده ی پیکر چنان بود که نای حرف زدن نداشت. با چشمانی نیمه باز به سلانه نگاه کرد و تلاش کرد که روی پایش بایستد اما هنوز راست نایستاده بود که نیمی به سلانه و نیمی رها شده ، روی ماسه ها مانند یک تکه گوشت وُلُو شد.

سلانه بازهم از مشک آب، چند قطره با انگشت گوشتالویش، بر لبان خشک پیکر چکاند. لحظه ای به آسمان پرستاره ی بالای سر چشم دوخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که از آن خنده اش گرفت.

شاید هزاربار هر بار که به اینجا رسید همان خنده را نثار او کرد و گفت:

- یادت هست؟! مثل یک تکه گوشت افتاده بودی! شانس آوردی که عقربی، رطیلی، ماری سراغت نیامد تا به تو برسم و گرنه تا حالا اثری از استخوانهایت هم نمانده بود.

ناز بی مانند او در گفتن همین که آخرش حسی سرشار از خوش بحالیِ اینکه توانسته بود به زندگی بازش گرداندش، شور خاصی در او می زایید.

شوری که شاید هزار بار هربار با هزار نگاه ستودنی زیر و بالای سلانه را بوسیده بود. همیشه هم با خود تکرار کرده بود که اینهمه در تو، برهوت هزار حسرت مانده در کوله ی با من را خواستنی تر می کند اگر می شد که نشده بوده باشد. روزهای نخست اینگونه نبود که بخواهد به این آسودگی با او و از او بگوید حتی وقتی همه ی تب و تاب آن لحظه ی نجات بخش که سلانه به دادش رسیده بود و با چوبدستی و واغ واغ کردن پادراز تا کپر کشانده شده بود، پشت سر گذاشته و به خود آمده بود. سلانه را دیده بود با آن هیبتی که نه فقط انگیزه ی بودن با زنی که حس خواستنی ای را در او نمی گیراند بلکه بسان آدمی که غرق کوهی از افکار دور و دراز خود بوده باشد و بخواهد شرایط گرفتار آمده را سبک سنگین کند، با او حرف می زد و چیزی می گفت.

ماه‌ها گذشته بود که زیر و بم حال و هوای او را دریافته بود و رسیده بود به چنان به بودنی با او که گاه حس می‌کرد بدون سلانه هوای نفس کشیدنش نیست.

هیچ وقت نگفت که از بودنِ با او بعنوان یک زن وحشت داشت. اصلاً بروی خودش هم نیاورده بود که روزهای نخست چه جور از نگاه کردنِ به او پرهیز می‌کرد.

در دل شاید هزار بار هربار هزار لعنت به خود کرده بود که چگونه در خود از او به قضاوت نشسته بود. اینکه برهوتی گرفتار شده باشد آنهم با کسی که حتی روزی تصور آن نیز برایش امکانپذیر نبود.

اول بار که تحکم سلانه را دیده بود خشم‌آگین با او برخورد می‌کرد که یک لحظه هم به این نمی‌اندیشید که بخواهد بدور از آنچه که می‌بیند یا ذهنیتی که داشته، سلانه را آن طور که هست ببیند نه آنگونه که می‌بیند یا می‌خواهد ببیند.

سلانه هیچگاه حرف و کردارش یکی نبود. کردار سلانه بگونه‌ای بود که یک دریا مهربانی داشت. یک دریا شورِ کمک کردن و مراقبتِ از او که در برهوتِ تا چشم کار می‌کرد، دنیایی بود.

شاید هزار بار هربار حتی یک لحظه هم نشده بود که بخود نهیب زده باشد که چه می‌شد اگر برخوردی می‌کرده یا

کرده بود که این روزها را با ملامت خودش از رفتار و قضاوتی که از سلانه در خود داشت، سر نمی کرد.

اول بار که پرسید:

- سلانه در این بیابان برهوت که هیچ آدمیزادی نیست چکار می کنی؟

و سلانه با همان صدای آمرانه که بخواهد مرعوبش کند، می گفت:

- همین که به داد تو رسیدم، کافی نیست که بودنم در این برهوت، قانع ات کند!

و نجات او از مردن و پوسیدن در ریگزاری که سالاسال ملخی از آن عبور نمی کرد، همه ی کنجکاوئیهای دیگر در چرایی بودن سلانه در آن برهوت را پاک می کرد.

وقتی کوله خیالش را باز می کرد و می نشست به هزار لای خاطره ، با خود

می گفت:

- چه دارم من؟! من چه کرده ام؟! هیچ! اینهمه که دور را دیده ام از نک دماغ خودم هم مانده ام. حالا چه!

دیوانه می شد وقتی که بتنگ می آمد از همه چیز. سر به هر نشان و نمادی می کوفت که می توانست در حس همگانه اش درک کند. از کپر گرفته تا یورش بی اما شنزاری که دمار در آورده بود. خشم یک دریا در دلش کولاک می کرد.

چنان شعله کشانی که هست و نیست بسوزاند. و همه این آتشفشان در کز کردن هربار از هزارباری که هزار جان هم اگر می داشت نشان از حتی از خاکسترش برجای نمی ماند. در جوش و خروش همین یک از هزار ها، در سکوت انفجاری اش داد کشید:

- خوب چه می شد اگر هر چیزی که بودت قدر می دانستی و می شناختی و نمی نشستی به قیاس با فردایی که هنوز نه سرش پیدا بود و نه ته اش و تو با آن اوتوپیایی که هیچگاه به حس کوفتن مشتی بر فرق سرت، درنیافتی که بود و نبودش را و به هیچ دادی همانی که همه چیز بود و چون هوای نفسکشانه ات نزدیک به تو و چون بودند ملموس تر. نکردی. نه! نکردی و به هزار خیال هربار به هزار اما و اگر و عاقل اندر سفیه نگریستن، دور ماندی از نزدیکترین "ها" و هوارت! آه اگر اینقدر دور نبودی از آنچه که می اندیشیدی و آنچه که دست و پا می زدی در آن! خیالِ خوش بحالانه ات که سخت جانی ات بود و لجبازانه پا می فشردی و جان کدندت را به هیچ هم نمی دیدی تازه این آغاز ماجرایت بود تا اینکه....

سلانه مانند کوه عریانی که تا چشم کار می کرد، مثل پادراز همیشه در هراس و گریز، مقابلش چنانکه نداند او، همه هوش و حواسش به اوست، دلواپسانه وا می ماند و حیرت

زده که نکند جنون گرفته بوده باشد، هر اشاره و حرف و حرکت اش زیر نظر داشت.

باد نفیر می کشید و یک دشت گُر گرفتگی به جانش می نشاند. شور هوایی که تش بی امان درماندگی را به هزار نشان چون فیلی به گوشش می آویخت. پا، دراز می کرد و پادراز چند متر خیز بر می داشت با عو عوی ته گلوبی که کتکش نزند یا که کاری به کارش نداشته باشد و هم او بود گریزگاه آن همه تش و توشِ آتشفشان در سکوتش که سلانه در می یافت تف گرفتن او به آخر رسیده و وقت است چون نسیمی به جان و جهانش بدمد. به هیبت آمرانه ی همیشگی اش به سوی او می خرامید. خرامیدنی که زمان زیادی برده بود تا تحکم و ابهت ارضائیِ سلانه را دریابد. دست دراز می کرد به سوی او و در نگاه تهی از هر تحکمی که به سختی آمرانه می نمایاندش ، سوی او می نگریست و دلبرانه آغوش می گشود.

یک دشت مهربانی را گویی زمختی برهوتی آمیخته است اما یک فرمانبرداری تسلیم طلبانه حتی به کلام بی پشتوانه رامش می کرد و نرم و سبک چون نسیمی، شور انسانی می آفرید که به هزار خیال هربار از هزار رنگ و جلای خیالپردازانه طلب می نمود.

کپر چونان قصر خدایان فراموش شده، از دل شنزار تا چشم کار کند، نمود داشت و او دنیای سلانه را به هزار گزیریا

ناگزیر می چشید و سرشار می شد. گویی که باز بر تکه پل بجای مانده از بمباران جنگ جهانی دوم نشست و زاغ هزار خیال خویش چوب می زند و چنین نیز باز مرور خیال بود و رسیدن به یک نتیجه که همه دنیا خلاصه می شد به همان برهوتی که چون و چرا نداشت و شبهای خیال انگیزش با سلانه می گذشت. هر شب ستاره ای می شمرد و به تناسب حال و هوایی که با سلانه داشت، بنامش نشان می کرد.

سلانه همین را می خواست. همین که رام و آرم او باشد و تمکین کند به همین ستاره از آسمان بخشیدن و شبانی که گاه صدای قلبشان را نیز به سکوت خویش قسمت می کردند. روزهای آن همه یکنواختی چنان می گذشت که به آن همه جوش و خروش با هیچ در برهوت بی هیچ صدای دیگری جز پادراز و خشم و گاه ناز سلانه، گویی هیچ تکرار و یکنواختی نداشت. سلانه حکم می راند چنانکه به یک گردن گذاشتن ساده و حتی ساختگی او، یک دریا مهربانی نثارش می کرد.

مانند تهیدستی که هزار بار هربار همان حرفهای دلبرانه و وعده های بی هیچ تحقق یافتنی دل خوش کند، دمان مهربانی سر می کردند و مهر می ورزیدند. و باز چرخ بر همان دور بی انقطاعی می چرخید که هر دو به توخالی بودن آن آگاهی داشتند اما سلانه چیزی جز آن نمی

خواست. و این اش را مدت‌ها گذشته بود که دریابد و بداند که
سلانه رگ خوابش کجاست و چه باید بکند.

شاید هزار بار هربار به هزار شوق به تماشای رودخانه ای می
نشست که او با قلبش بروی همان تکه پل بجای مانده از
بمباران جنگ جهانی دوم، می نشست و رویای ماهی
سفیدی را در سر می پروراند که تا نداشت. آنقدر در شبان
بی مهتاب کپر توشه ی سالهای رفته را دوره کرده بود که
سلانه همه زیر و بم آن را از بر کرده بود. گاه چنان می شد
که سلانه یادش می آورد که کدام قسمت از هزار لای یاد را
ناگفته گذشته است و سلانه چنان از هزار خیال او می گفت
که یادش می رفت همه این ماجرا را دخلی نداشت.

غروب یکی از همان روزان داغ برهوت که سلانه مشک آب
بردوش با پادراز همیشه با او، می آمد، بخود نهیب زد:

- سلانه همان ماهی ای نیست که آنهمه زاغ خیال را چوب
زده بوده است!؟

یا شاید برهوت تا چشم کار می کند، سراب و شن زار تن
داده به باد در گذر هر از گاهی واقعیت ناگزیری باشد که
خیالیده بود همواره و رای آن خواسته باشد.

اما سلانه چه!؟

پرسشی که به هزار خیال به هربار کاویدن اینکه او به سلانه
و سلانه به او، کدام از کدام چه بوده و کجای ماجرا جایی
پاسخی باید.

ناتمام

(۱) این ماهی از خانواده است که دارای ۲ جفت سیبلیک، و دندان‌های حلقی با فرمول ۳.۱-۱.۱-۱.۱ یا ۳.۲-۱.۱-۱.۱ می‌باشد. کپور معمولی فلس‌های درشت و باله پشتی ممتدی دارد. تعداد فلس‌های خط جانبی در این ماهی ۳۲-۳۰ عدد می‌باشد. دهان آن کشویی بوده و قابل بیرون زدن است. کپور معمولی در حوضه‌های دریای خزر، رودخانه تجن و تمام حوضه‌های آبریز ایران پراکنش دارد. حداکثر طول در این ماهی ۱۵۰ و میانگین ۲۸ سانتی متر است. بدن این ماهی تا حدی دراز است و طول ۳ برابر ارتفاع می‌باشد. سر ماهی بزرگ و پوزه کند است. باله مخرجی کوتاهی دارد. در باله پشتی ۳ تا ۴ خار سخت و ۱۵ (۱۶) تا ۲۱ (۲۲) شعاع نرم و شاخه شاخه وجود دارد. در باله مخرجی نیز ۳ خار سخت و ۵ یا ۶ شعاع نرم شاخه شاخه دیده می‌شود.

این ماهی همه چیز خوار بوده و از موجودات ریز بستر آب، کرم‌ها، سخت‌پوستان، نوزاد حشرات و حتی فضولات حیوانی و گیاهی، لاشه حیوانات، تخم ماهیان و حتی نوزادان خود را مصرف می‌کنند.

در دمای کمتر از ۷ درجه سانتی‌گراد به صورت دسته جمعی به خواب زمستانی فرو می‌روند. در آب شیرین به سر برده و آب‌های گرم، آرام و پوشیده از گیاه را دوست دارد.

در میان کپور ماهیان می‌توان ۴ نوع آن را بر حسب قرار گرفتن فلس‌ها بر روی بدن از یکدیگر تشخیص داد: (۱) کپور فلس‌دار: که دارای بدنی کاملاً پوشیده از فلس است. (۲) کپور آئینه‌ای: که دارای فلس‌های آئینه‌ای شکل و نا مرتب است. (۳) کپور فلس یک ردیفی: که دارای یک ردیف فلس در امتداد خط جانبی بوده و همگی آنها به یک اندازه‌اند. (۴) کپور چرمی یا برهنه: که فاقد فلس و یا دارای تعداد کمی فلس است.

گونه‌های پرورش داده شده و رنگارنگ به نام کپور گلگون (کوی) معروفند.

به انگلیسی: CYPRINIDAE

برگرفته از ویکی‌پدیا

<http://fa.wikipedia.org/wiki/%DA%A9%D9%BE%D9%88%D8%B>



نام: از یک تا هزار، هزار تا یک خیال

داستان

نویسنده: گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

تماس: gilavaei@gmail.com

باز انتشار اینترنتی این داستان با بیان شناسه های بالا مجاز است و بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه از نویسنده آن است

